

« قاضی و خانم دکتر »

دکتر حسین رجایی- روانپزشک

www.foroghclinic.com

عجب حال و حالتی دارم من! بارها آدمهایی را با این حال و هوا و همراه با گواهی یک روانپزشک پیش من آورده بودند و مهجورشان اعلام کرده بودم. آیا امروز برای خودم هم بنویسم که توانایی اداره امور زندگی ام را ندارم!؟

ترسی هم ندارم که خودم را لو دادم و تا همین جایش همه فهمیدند که رئیس یک دادگاه خانواده هستم که چندی است مات و مبهوت همه چیز را می نگرم و دست راست و چپم را هم تشخیص نمی دهم. روز روشن را دیگر نمی توانم تایید کنم و دیگر برایم مهم نیست که گفته شود ماست سیاه است. تأسف بارتر اینکه سالهای زیادی مانده است که بازنشسته شوم و تا آن روز باید با این خجسته احوال، احکام زیادی را صادر نمایم.

نپرسید تحصیلاتم چه درجه ای داشته و از کجا بوده است. هرکس دیگری جای من بود، اسمش را هم فراموش کرده بود تا برسد به کمیت و کیفیت درس هایی که خوانده و دوره هایی که گذرانده است. شک، تمام وجودم را همچون خوره، می خورد و از بازبینی تمامی کارهایی که در زندگی کرده ام دارم آب می شوم.

چه کسی یا چه چیزی را محکوم کنم و ریشه مشکل را به کجا منتسب نمایم؟ کاشکی این چیزیا آن چیز نبود؟! ای کاش اصلاً قاضی نمی شدم؟! یا در جای دیگری از این عالم خاکی می زیستم؟! کاش از اول مردها را از صلاحیت قضاوت و دادرسی منع می کردند؟! یا اصلاً خداوند نمی فرمود: "انا خلقناکم من ذکروانثی... " چه گفتم؟! دیگر کفرگویی را هم نمی توانم از ثواب تفکیک بدهم.

بگذارید خیلی هم گناه نکنم و برطبق روال قبلی زندگی ام بگویم اصلاً زن برای چه خلق شده است که عاقبت من به اینجا کشیده شود. آیا همه توانایی انسان ها نمی شد طوری در یک جنس تعبیه شود که دیگر به جنس دوم یا ضعیفه نیازی نباشد. چه می گویم!؟

از همان کودکی، همیشه در مقابل یک مرد نماز می گذاردم؛ پدر مرحومم و بزرگوارم. او که از آن اوان موجب گردید که خدا را هم نازنینی مثل خودش تصور نمایم. اما از خیلی وقت پیش نعوذ بالله، گاهی چهره ی آن خانم دکتر را هم با چهره ی پدرقاسمی می کردم. یک خانم دکتر متخصص مجاری ادرار را، که این روزها برای اینکه به چشمانش ننگرم دم به دقیقه برای تخلیه ادرار بهانه می آورم. مثل آدمهای روانی و هذیانی و مالیخولیایی شده ام و نگاه سنگین او بررویم، حتی به افکار خودکشی سوقم داده است.

از کجا شروع کنم که دروغ و ریا نداشته باشد، چون سید اولاد پیغمبر نیز هستیم. آیا زن اولم را مقصر بکنم که وقتی سالها قبل به او نهیب زدم که: « سرکار خانم! دیگر عصر قجر گذشته و درچنین مواردی زوج و زوجه باید با هم برای درمان

مراجعه کنند»، نهیب محکم تری زد که: «نمی‌خواهم در فردای روز قیامت گفته شود که در کور شدن اوجاق یک مرد برتر، حتی به اندازه ارزنی هم مقصر بودم. دختره را دیده‌ام: سرخ و گلگون و جوان اما مؤمن و پرهیزگار.»

راست می‌گفت. وقتی او را دیدم از لبانم شنیدم که «فتبارک الله احسن الخالقین» و برای اینکه بیشتر از آن گناهکار نشوم، از همسر محترم هم عجله زده تر شدم. اما از اول هم گویی بوبرده بودم که اشکال از خودم می‌باشد. جد بزرگوارم هم نصیبی از غیبگویی برده بود. سومی دیگر خواست خودم نبود و به صیغه موقت بسنده کرده بودم و نتیجه‌ی آشکارش از همان ابتدا برایم آشکارتر از هر چیزی بود.

و بعد از این همه ماجرا که خدایم شاهد است که بدون کمترین لُهو و لعبی بود، خانم دکتر که فکر می‌کنم خود، صبیبه‌ی یک سید بزرگوار دیگری باشد، بعد از خواندن نتیجه‌ی آزمایشی که برای آن، مرا وادار به انجام امور منع‌گردیده کرده بودند، باز هم اجبار کرده بود که برای معاینه اسافل بنده، لازم است روی تخت مخصوص دراز بکشم. و آن موقعی که دستانم را از خجالت روی چشمانم گرفته بودم، گفته بود: «شاید بتوانم با یک عمل جراحی، مجاری مسدود شده را بازکنم.»

در لحن صدایش باز هم رگه‌هایی از صدای جد بزرگوارم، انگار پیامی از غیب بود که: «شفایت را از دست وی خواهی گرفت.» و چنین هم شده بود و سالها بعد در گوش فرزندانم همواره می‌خواندم که: «خدای شما در آسمانها، خدای بزرگ و در روی زمین، همان خانم دکتر است!»

لعنت بر اینگونه سرنوشت، نه اینکه فرزندانم ناخلف از آب درآمده باشند، که آن خانم دکتر، کارش به دادرسی توسط اینجانب کشیده شده باشد.

بخاطر اختلاف با شوهرش، خانم دکتر که اصلاً در باغ نیست که در قوانین ما به زن تا این مقدار اختیار داده نشده است، درخواست طلاق از شوهرش و دست یافتن به حضانت فرزندش را کرده است. سه تا به ما اعطا کرده و نمی‌داند که همان یکی را هم که دارد، باید از وی بکنم. من که امروز که ده تا گفتند و فقط یکی شنیدم، کمی بیشتر از این هم دستگیرم شد که فرزند خانم دکتر هم مادر را شدیداً به پدر ترجیح می‌دهد. چون با زبان شیرینش گفت:

«بابا، یک دختر جیغ جیغو را که یکبار از پشت در اتاقم شنیدم که مامان با تلفن به کسی می‌گفت که اسمش ولگرد است، از من هم بیشتر دوست دارد.»

و وقتی به آن شیرین عسل گفتم:

«مگر می‌شود بابا، گلی مثل تو را کمتر دوست داشته باشد؟»

گفت:

«عمو گوشت را بیار جلو!»

جلوی دهان آن شیرین دهن، لرزش موهای داخل گوشم در اثر نفس نفس های منقطع آن بچه گنجشک مضطرب، مجاری گوشم را غلغلک می داد، اما تا این حد را فهمیدم که:

« می دونم، بابا من و مامان را هم دوست دارد چون یکبار که پارچ آب را زد به دیوار و شکست، گفت: مگر بمیرم که بذارم بروید. اما می خواد من و مامان فقط در خانه توی شهر بمانیم و به ویلای جاده چالوس نرویم. چون همسایه های اونجا هم از صدای ولگرده شکایت کرده اند.»

اشکم را که داشتم پاک می کردم، با دستان کوچکش دوباره یقه ام را جلو کشید و گفت:

« عمو یه چیزی موند.»

دوباره گوشم را کشید و غلغلک داد:

« عمو، اگر شما هم مثل مامان بخاطر من گریه می کنید، به مامانم بگید که من قبلاً تاب و سرسره ی ویلا را دوست داشتم اما بیشتر از اونها به فکر اسباب بازی هایم بودم، مخصوصاً مرد آهنی. از وقتی با مامان رفتیم و مرد آهنی و خیلی از اسباب بازی هایم را آوردیم، دیگه قول دادم که دلم تنگ نشه. آخه می دونم که همه فکر می کنند که من مقصرم.»

من فقط صورتم خیس شده بود ولی چنین وانمود کردم که شلوارم دارد خیس می شود. آنجوری که می دویدم تا ادامه کارم را در توالی پی بگیرم، پایم به پایه ی در دستشویی چنان گیر کرد که با کله به کاسه ی توالی رفتم. اما آنجا هم گریه ام قطع نمی شد.

پایان